



## مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۶۸۸

رفتم ز دست خود من در بیخودی فتادم  
در بیخودی مطلق با خود چه نیک شادم

چشمم بدوخت دلبر تا غیر او نبینم  
تا چشمها به ناگه در روی او گشادم

با من به جنگ شد جان گفتا مرا مرنجان  
گفتم طلاق بستان گفتا بده بدادم

مادر چو داغ عشقت می دید در رخ من  
نافم بر آن برید او آن دم که من بزادم

گر بر فلک روانم ور لوح غیب خوانم  
ای تو صلاح جانم بی تو چه در فسادم

ای پرده برفکنده تا مرده گشته زنده  
وز نور رویت آمد عهد الست یادم

از عشق شاه پریان چون یاوه گشتم ای جان  
از خویش و خلق پنهان گویی پری نژادم

تبریز شمس دین را گفتم تنا کی باشی  
تن گفت خاک و جان گفت سرگشته همچو بادم

## مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۶۸۵

ای مطرب این غزل گو کی یار توبه کردم  
از هر گلی بریدم وز خار توبه کردم

گه مست کار بودم گه در خمار بودم  
زان کار دست شستم زین کار توبه کردم

در جرم توبه کردن بودیم تا به گردن  
از توبه‌های کرده این بار توبه کردم

ای می فروش این ده ساغر به دست من ده  
من ننگ را شکستم وز عار توبه کردم

مانند مست صرع بیرون ز چار طبعم  
از گرم و سرد و خشکی هر چار توبه کردم

ای مطرب الله الله می بی‌رهم تو بر ره  
بردار چنگ می زن بر تار توبه کردم

ز اندیشه‌های چاره دل بود پاره پاره  
بیچارگی است چاره ناچار توبه کردم

بنمای روی مه را خوش کن شب سیه را  
کز ذوق آن گنه را بسیار توبه کردم

گفتم که وقت توبه‌ست شوریده‌ای مرا گفت  
من تائب قدیم من پار توبه کردم

بهر صلاح دین را محروسه یقین را  
منکر به عشق گوید ز انکار توبه کردم

## مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۱۳۸۶ (قسمت سوم)

این چنین ذالنون مصری را فتاد  
کاندرو شور و جنونی نو بزاد

شور چندان شد که تا فوق فلک  
می‌رسید از وی جگرها را نمک

هین منہ تو شور خود ای شورہ‌خاک  
پهلوی شور خداوندان پاک

خلق را تاب جنون او نبود  
آتش او ریشہاشان می‌ربود

چونک در ریش عوام آتش فتاد  
بند کردندش به زندانی نهاد

نیست امکان واکشیدن این لگام  
گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام

دیده این شاهان ز عامه خوف جان  
کین گره کورند و شاهان بی‌نشان

چونک حکم اندر کف زندان بود  
لاجرم ذالنون در زندان بود

یکسواره می‌رود شاه عظیم  
در کف طفلان چنین در یتیم

در چه دریا نهان در قطره‌ای  
آفتابی مخفی اندر ذره‌ای

آفتابی خویش را ذره نمود  
واندک اندک روی خود را بر گشود

جمله ذرات در وی محو شد  
عالم از وی مست گشت و صحو شد

چون قلم در دست غداری بود  
بی گمان منصور بر داری بود

چون سفیهان راست این کار و کیا  
لازم آمد یقتلون الانبیا

انبیا را گفته قومی راه گم  
از سفه انا تطیرنا بکم

جهل ترسا بین امان انگیخته  
زان خداوندی که گشت آویخته

چون بقول اوست مصلوب جهود  
پس مرورا امن کی تاند نمود

چون دل آن شاه زیشان خون بود  
عصمت و انت فیهم چون بود

زر خالص را و زرگر را خطر  
باشد از قلاب خاین بیشتر

یوسفان از رشک زشتان مخفی اند  
کز عدو خوبان در آتش می‌زیند

یوسفان از مکر اخوان در چهند  
کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت  
این حسد اندر کمین گرگیست زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم  
داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت  
این حسد در فعل از گرگان گذشت

رحم کرد این گرگ وز عذر لبق  
آمده که انا زهینا نستبق

صد هزاران گرگ را این مکر نیست  
عاقبت رسوا شود این گرگ بیست

زانک حشر حاسدان روز گزند  
بی گمان بر صورت گرگان کنند



حشر پر حرص خس مردارخوار  
صورت خوکی بود روز شمار

زانیان را گند اندام نهان  
خمرخواران را بود گند دهان

گند مخفی کان به دلها می‌رسید  
گشت اندر حشر محسوس و پدید

بیشه‌ای آمد وجود آدمی  
بر حذر شو زین وجود ار زان دمی

در وجود ما هزاران گرگ و خوک  
صالح و ناصالح و خوب و خشوک

حکم آن خوراست کان غالبترست  
چونک زر بیش از مس آمد آن زرست

سیرتی کان بر وجودت غالبست  
هم بر آن تصویر حشرت واجبست

ساعتی گرگی در آید در بشر  
ساعتی یوسف‌رخی همچون قمر

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها  
از ره پنهان صلاح و کینه‌ها

بلک خود از آدمی در گاو و خر  
می‌رود دانایی و علم و هنر

اسپ سگسک می‌شود رهوار و رام  
خرس بازی می‌کند بز هم سلام

رفت اندر سگ ز آدمیان هوس  
تا شبان شد یا شکاری یا حرس

در سگ اصحاب خویی زان وفود  
رفت تا جویای الله گشته بود

هر زمان در سینه نوعی سر کند  
گاه دیو و گاه ملک گاه دام و دد

زان عجب بیشه که هر شیر آگهست  
تا به دام سینه‌ها پنهان رهست

دزدیی کن از درون مرجان جان  
ای کم از سگ از درون عارفان

چونک دزدی باری آن در لطیف  
چونک حامل می‌شوی باری شریف